

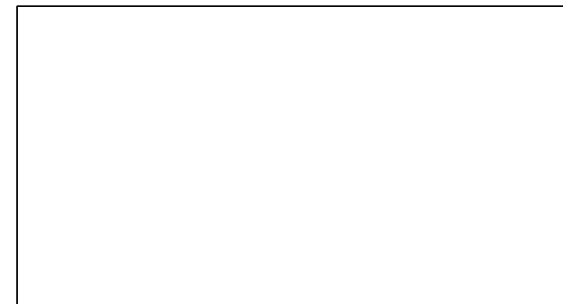
# خلوتگاه من

حوریه حسن لویی

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : حسن لویی، حوریه،  
عنوان و نام پدیدآور : خلوت‌نگاه من / حوریه حسن لویی.  
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰.  
مشخصات ظاهری : ۳۲۴ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 067 - 9  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۹: ۸خ۸۶۱۸س/ PIR ۸۰۲۲  
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۰۲۶۲۷۰۲



نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۰۲۶۴۹۱۲۹۵ - ۰۲۶۴۹۱۸۷۶

### خلوت‌گاه من

حوریه حسن لویی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: ارمغان

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبن

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 067 - 9

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

قیمت ۶۰۰۰ تومان



خدایا یعنی دچار توهم شده‌ام؟! قدمهایش سست و آهسته شد، هیکل ورزیده و درشتش را به سختی می‌توانست روی پاهایش نگه دارد و به هر جان‌کنندی بود بر خودش مسلط شد، مردی تقریباً همسن و سال خودش با زنی که پشتش به او بود جر و بحث می‌کردند و زن دیگری کنار آن دو ایستاده بود و اشک می‌ریخت. خسرو فقط نیم‌رخ زن را دید و دوباره صدایش را شنید که با عصبانیت با مرد حرف می‌زد. دهان خسرو از تعجب باز مانده بود، پرستو بود! خودِ خودِ خودش بود! پرستویی که پنج سال قبل او و دخترش را رها کرده و گریخته بود، خیلی زود خودش را از دید آنها پنهان کرد و زیر نظر گرفتشان. مرد پرستو را تهدید می‌کرد و برایش خط و نشان می‌کشید، دوباره صدای پرستو در گوشش پیچید: آقا لطفاً احترام خودتان را نگهدارید، اگر شما هم مدرکی

دال بر بی‌گناهی‌تان دارید، در دادگاه بعدی ارائه کنید. بدون این که منتظر بماند به طرف پله‌ها رفت. مرد که همسرش با پرستو رفته بود، زیر لب غرولند می‌کرد و ناسزا می‌گفت خسرو به خود آمد و مرد را که داش مشدی هم بود، خطاب قرار داد و پرسید:

- مشکل شما چیه جناب؟

مرد به طرفش برگشت و با چشمان متعجبش او را بر انداز کرد و گفت:

- بجا نمی‌یارم؟! -

خسرو فوری کارت ویزیتی به او داد و گفت:

- من... من وکیل هستم، می‌تونم به شما کمک کنم، دیدم که داشتید با اون خانم بحث می‌کردید.

مرد نگاهی مردد به کارت و سپس به خسرو انداخت، با خودش فکری کرد و گفت:

- بهت می‌خوره وکیل گرون قیمتی باشی، من اونقدر پول ندارم که حق الوکاله تو رو بپردازم.

و زیر لب غرید «این مدلیش رو دیگه ندیده بودیم.»

خسرو لبخند کمرنگی روی لبهایش نقش بست و با خودش گفت «باید هر طور شده وکالتش را به عهده بگیرم، باید مجابش کنم.» دستش را پیش برد تا با مرد طرح دوستی مصلحتی بریزد و مؤدبانه گفت:

- شما، آقای؟

مرد که آرام‌تر شده بود گفت:

- کوچیک شما، سرابی هستم، محمود سرابی.

و با دستهای زمخت و نتراشیده‌اش دست خسرو را فشرد و با همان لحن داش مشدی گفت:

- آق وکیل حالا چی شده پيله کردی به ما؟

خسرو همانطور که دست مرد در دستش بود حرفهایش را در دهانش مزه مزه می‌کرد، هر طور بود باید در او نفوذ کرده و به پرستو می‌رسید.

- از آشنایتون خوشبختم جناب سرابی.

مرد که هنوز هم دلیل توجه وکیل را درست نفهمیده بود، با خودش گفت: «حتماً می‌خواه سرکیسه‌ام کنه.»

ولی خسرو مصمم‌تر از این حرفها بود و مثل وقتی که بالاخره دادگاه را راضی به رأی موافق خودش می‌کرد، به زبان بازی افتاد و البته موفق هم شد بدون آنکه مردک لوطی مأب را مظنون کند وکالتش را به عهده بگیرد، البته با مبلغی خیلی ناچیز! تا به حال چنین پرونده‌ای نداشت، اینقدر پیش پا افتاده و با حق الوکاله‌ای ناچیز! او که تمام موکلینش را با وقت قبلی به حضور می‌پذیرفت، حق الوکاله‌اش نجومی بود و همه برایش سرو دست می‌شکستند چون با مهارتی که داشت اغلب برنده میدان بود، اما خودش خوب می‌دانست که از قبول این پرونده هدف دیگری دارد. حالا خودش دنبال آدمی مثل محمود سرابی افتاده و با ترفند او را راضی کرده

بود، موکلش باشد! چاره‌ای نداشت، باید سر از کار پرستو در می‌آورد، سؤالهای زیادی در سرش می‌چرخید، یعنی پرستو این همه سال کجا بوده؟ چیکار می‌کرده؟ پرستو با اون چشمان گیرا و معصومیت ذاتیش، چطور این همه سال به تنهایی سر کرده؟! چقدر به دنبال پرستویش گشته و بی نتیجه مانده بود! سؤالهای مداوم روژان هم خسته‌اش می‌کرد، مامان کجاست؟ کی می‌یاد؟ چرا رفته؟ چرا نمی‌یاد؟ و هزاران چرای....

بالاخره تلفن مردک را گرفت. درون اتومبیل مدل بالایش سرش را روی فرمان گذاشته بود و به گذشته‌ها فکر می‌کرد. به سرنوشتش، به رؤیا... صدای بوق ممتدی او را به خود آورد، راننده ماشینی که پشت سرش بود فریاد زد:

- هی، یارو! خوابی! برو دیگه، مردم هزار تا گرفتاری دارن، مثل تو که خوشی نزنده زیر دلشون!  
در آینه ماشینش نگاهی گذرا و خسته به راننده ماشین عقبی انداخت و بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

به خانه که رسید با یادآوری این که روژان به همراه ویدا و فرنوش به سینما رفته است خوشحال شد، دلش می‌خواست تنها باشد تا فکر کند. به اتاقتش رفت و با همان لباسهای رسمی خودش را روی تخت انداخت، دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و خیره به سقف، به گذشته‌ها سفر کرد. به روزی که رؤیا موقع برگشتن از خرید با مینی بوس تصادف کرده و خبرش را به او داده بودند.

روژان، دختر عزیزشان فقط دو سال داشت و آن روز نزد مادر خسرو بود تا به کارهایش رسیدگی کند. وقتی از بیمارستان به خسرو زنگ زده بودند، سراسیمه خودش را به بیمارستان رسانده بود ولی دیر شده بود، رؤیا رفته، او و دخترش را تنها گذاشته بود. یادآوری آن لحظه‌های شوم اشکهایش را جاری ساخت، شوروی اشک به لبهایش رسید و تلخی زندگیش را به یادش آورد. روی تخت غلغلی زد و چشمش به عکسی از صورت زیبا و ملیح پرستو افتاد، با آن لبخند دلنشین و شیرین، گویی با نگاهش خسرو را سرزنش می‌کرد و مظلومانه ستمهایی را که در حق او کرده بود، به یادش می‌آورد. این عکس را در سفری که به رامسر رفته بودند، بدون این که پرستو متوجه شود، از او انداخته بود و بعد از رفتن نابهنگام پرستو، بزرگش کرده و به دیوار اتاقتش زده بود. با این که مدتی بود دل بسته پرستو شده بود اما غرورش و همین طور کینه‌ای که به خاطر مرگ رؤیا در دلش لانه کرده بود مانع از ابراز علاقه‌اش به پرستو می‌شد، هنوز تخلیه نشده بود و حس انتقام قوی‌تر در دلش فریاد می‌کشید و عشق را سرکوب می‌کرد. آهی کشید و دوباره به حالت اولش برگشت و به سقف زل زد. گویی به پرده سینما نگاه می‌کند، خاطرات جلوی چشمانش رژه می‌رفتند.

روزی که در سن بیست سالگی در مهمانی منزل عمویش، رؤیا را دید. رؤیا دوست، دختر عمویش الهه بود. از همان نگاه اول دلش لرزید. صدای الهه با سرزندگی رؤیا را صدا زد و خسرو

متوجه او شد، به هر ترتیبی بود طرح دوستی میانشان شکل گرفت و توانست در دل رؤیا رخنه کند. رؤیا را عاشقانه دوست داشت و بالاخره هم موفق شد دختر یکی یکدونه آقای دکتر کمالی را به دست آورد. همیشه به رؤیا می‌گفت «رؤیا جان! تو درست مثل یه رؤیا خوب و شیرینی!» زندگی شیرین و عاشقانه‌ای با رؤیا داشت. از روزی که با او آشنا شده بود تا روزی که آن حادثه شوم رؤیا را از او گرفت، شش سال طول کشید. رؤیا خیلی جوان بود، فقط بیست و سه سال داشت! نه، این انصاف نبود، حقش این نبود، ولی هیچ کس را گریزی از تقدیر نیست! روز خاکسپاری رؤیا، شیون و فریادهایش، ضجه زدنهایش و بی‌قراری دختر کوچکش دل همه را ریش کرد! فریادهای مادر و پدر رؤیا، گریه‌های وقت و بی‌وقت روژان، همه و همه سوهان روح خسته‌اش شده بودند. با دردی که بعد از رؤیا به دلش نشست بود، حس می‌کرد گلوله‌ای آتش روی قلبش گذاشته‌اند، صدای جلز و ولز قلبش را می‌شنید...

دستی میان موهای پرپشتش که حالا جوگندمی شده بود، کشید. هنوز هم یادآوری آن روزهای تلخ اعصابش را متشنج می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت و به نبش قبر خاطراتش می‌پرداخت. مرتضی یاران، رؤیای نازنینش را از او گرفته بود، حقش بود که در زندان بیوسد! مرتضی یاران همان راننده مینی بوس که آه در بساط نداشت، با چند فرزند قدونیم قد، زنش هر روز به دفتر کار خسرو می‌آمد و التماس می‌کرد «آقا تو رو خدا به بچه‌هایم رحم کنید،

نگذارید بی‌سرپرست بمانند.

و خسرو که با نفرت فریاد می‌زد:

- می‌خواست آدم نکشد، مگر چشمهایش کور بود؟ یا باید دیه را تمام و کمال بپردازد و یا گوشه زندان بیوسد.

تمام تلاشش را می‌کرد تا او را در زندان نگه دارند. وکیل سرشناسی بود و در دادگاه خیلی‌ها را می‌شناخت و حرفش برو داشت، کم کسی نبود، ثروت و قدرت داشت و حس انتقام در او بیش از هر حس دیگری می‌خروشید. زن با اشک و ناامیدی گفت:

- شما رو قسم به جون عزیزتون!

خسرو طوری فریاد زد که زن نزدیک بود از ترس غش کند:

- کدوم عزیز؟ شوهرت عزیزترین کسم رو کشت! برو بیرون،

برو از جلوی چشمم دور شو!

زن هم با خفت و دلشکستگی رفته بود. چند روزی بود که خبری از زن مرتضی یاران نبود و مثل اجل معلق جلویش سبز نمی‌شد، از نیامدنش خوشحال بود ولی وقتی می‌آمد و عجز و لابه می‌کرد بیشتر دلش خنک می‌شد! چقدر سنگدل و بیرحم شده بود، پر از کینه و نفرت! قلبش را سیاهی گرفته بود و هیچ نقطه روشنی در آن حس نمی‌کرد. رفتن رؤیا او را به کوه یخ تبدیل کرده بود، حتی حوصله روژان زیبایش را هم نداشت، شباهت بیش از حد روژان به رؤیا جگرش را آتش می‌زد! روژان را به مادرش و خواهرش ویدا سپرده بود! مادر رؤیا به خاطر مرگ تنها فرزندش